

قصه های حسنی - ۱



حسنى به مكتب نمى رفت

و ۱۹ مثل و مثل ديگر

تصويرگر: كاظم طلايى

نوشته محمد رضا يوسفى



۷	سنگی را که نتوان برداشت
۱۱	دُم خروس را باور کنیم، یا...؟
۱۵	موش چی هست که
۱۹	بزک نمیر بهار می‌آد،
۲۳	درخت هر چه بارش بیشتر، سرش پایین تر
۲۷	مار از پونه بدش می‌آید
۳۲	فلفل نبین چه ریزه
۳۵	آواز دُهل شنیدن
۴۰	مالت را سفت نگهدار
۴۴	یک کلاغ، چهل کلاغ
۴۷	آش آنقدر شور بود که
۵۲	کوه به کوه نمی‌رسد،
۵۷	مهمان از مهمان خوشش نمی‌آید
۶۱	آشپز که دو تا شد،
۶۶	هر چی که سیاه است،
۷۰	حسنی به مکتب نمی‌رفت،
۷۴	حوضی که ماهی ندارد،
۷۸	بازی اِشکنک داره،
۸۲	با دم شیر هم بازی؟
۸۵	سواره از پیاده خبر ندارد،



## سنگی را که نتوان برداشت ...

در روزگار قدیم، هر آبادی یک پهلوان داشت، پهلوان، قویترین مرد آبادی بود. پهلوان «خیرآباد» مردی به نام قادر بود. پهلوان قادر بسیار مهربان بود. مردم آبادی او را خیلی دوست داشتند. او شاگردان زیادی داشت. به آنها فوت و فن کشتی را یاد می‌داد.

وقتی فصل بهار می‌رسید، پهلوانها با هم کشتی می‌گرفتند و زورآزمایی می‌کردند. زورآزمایی کار ساده‌ای نبود. پهلوانها باید سنگهای بزرگ و کوچک را بلند می‌کردند. هر کس بزرگترین سنگ را برمی‌داشت، جایزه می‌گرفت. جایزه او گوسفندی پروار یا بزى شیرده بود.

در میان شاگردان پهلوان قادر، جوانی به نام سلمان بود.



سلمان قدی بلند و بازوهای قوی داشت. او آسیابان بود. همه آسیابها اسب داشتند. اسب، سنگ آسیاب را می چرخاند و گندمها را آرد می کرد. اما سلمان خودش سنگ آسیابش را می چرخاند، به همین دلیل روز به روز بازوهایش قویتر و زورش بیشتر می شد. پهلوان قادر، سلمان را بسیار دوست داشت، چون او شب و روز کار می کرد.

فصل بهار رسید و پهلوانها برای زورآزمایی به میدان آبادی آمدند. سلمان هم در میانشان بود.

در گوشه میدان یک سنگ آسیاب قدیمی بود. پهلوان قادر روی سنگ آسیاب نشست تا زورآزمایی پهلوانها را تماشا کند. سنگهای بزرگ و کوچک وسط میدان بود. پهلوانها، یکی یکی جلو می آمدند و سنگها را بلند می کردند. زورآزمایی از سنگ کوچک شروع شده بود و به سنگ بزرگ می رسید. وقتی نوبت بلند کردن سنگ بزرگ رسید، فقط دو پهلوان در میدان بودند: پهلوان مراد و پهلوان سلمان. پهلوان مراد به طرف سنگ بزرگ رفت. عرق از سر و رویش می چکید. دو دستش را به دور سنگ بزرگ حلقه کرد تا آن را بلند کند. اما هرچه زور زد نتوانست. سرش را پایین انداخت و کنار رفت. پهلوان سلمان جلو آمد. دستهایش را مانند زنجیر به دور سنگ حلقه کرد. همه زورش را توی بازوهایش جمع کرد و سنگ را روی سینه اش بلند کرد. اهل آبادی برایش هیاهو کردند. پهلوان سلمان سنگ را بر زمین انداخت.

پهلوان قادر به او گفت: «آفرین پهلوان! آن گوسفند پروار

به تو می رسد!»



پهلوان سلمان جلوی پهلوان قادر زانو زد، دست او را بوسید و گفت: «می خواهم با پهلوان قادر زورآزمایی کنم!»

پهلوان قادر لبخندی زد و گفت: «تو قویترین جوان آبادی هستی. اگر مرا شکست بدهی، پهلوان آبادی می شوی!» این را گفت و به طرف سنگ بزرگ رفت. دو دستش را به دور سنگ

حلقه کرد. با یک تکان سنگ را از زمین بلند کرد.

اهل آبادی برایش هیاهو کردند. برگشت و روی سنگ آسیاب نشست و گفت: «حالا چه کنیم پهلوان؟»

پهلوان سلمان گفت: «از روی سنگ آسیاب بلند شوید!»

پهلوان قادر، از روی سنگ آسیاب بلند شد و گفت: «می خواهی چه کنی؟»

پهلوان سلمان گفت: «سنگ آسیاب را بلند کنیم!»

این را گفت و به طرف سنگ آسیاب رفت. پهلوان قادر و اهل آبادی با تعجب به او نگاه می کردند. او سنگ آسیاب را تکان داد. سوراخی در وسط سنگ بود. دو دستش را در سوراخ سنگ جا داد. نفس عمیقی کشید، سنگ آسیاب را روی سینه اش بلند کرد و به دور خود چرخید. دستش را از هم باز کرد و سنگ را بر زمین انداخت. اهل آبادی برایش هیاهو کردند.

پهلوان قادر دستی به شانه او زد و گفت: «آفرین!»